

که سرانگشت و لب از غصه بجایند هم	آخراز دور بیا مید و نگاه می کنید
محرم در دمن آخراز نه شایند هم	چاره جوئی بسدم غیر شام و کوفت
آخراز عجب خدا بنده خدا مید هم	من نیم یار شام بنده خدا ایم یانه
بوفاداری من کامل وفا مید هم	روز کار است بر سید و همی رحم کنید
برگف پای ستم جبهه بسایند هم	باز بندید و از بجای بد بجای رود
دم بدم از غم عالم بفرایند هم	شرح حال من شنیدید بگوئید در دست

	پیش ازین که پس مرگم بکنی آه کنید	
	دلبر سرد و قدم راز من آگاه کنید	

وله امیناً فی التشریح

رحم را پیش خود گیر و بر سر از آن	باز گوئید که ای سرد و قدم آگاه
زرد و لاغر شده اند غم تو چون آگاه	آن حسینی که تو دیدی بر پیشانی است

با دباش با سبزه و آتش کجیاه

رحم آری جدا کر شو یی از او

بشاندیش چر اپس بر سناکیا

سر سونی که نخوده تو تقصیر و کناه

ترسم آخر می بر تو کند ناله و آه

نه خدا هست بهر حال و بهر کار کواه

آنچه بجز تو بان کرد یقین این نکتند

کر بدانی بچه حالت دولت نرم شود

آنکه در دلی بجز از مهر تو آتش هیچ نبرد

آنکه چساره بجز عشق تو کاری نکتند

صورت خوب تو ایماه کم از آینه نیست

کیرم از ناله و آه هم اثر می بر تو نکتند

زهر اندر گلوی غمخیزه تا چند نیکنی

که آن شد که دوا نش همه پر قد نیکنی **ایضاً**

وله

دست در کردن آن گشته در آری آستنی

دستش از روی محبت بشاری آستنی

سر تسلیم در رضا پیش پاری آستنی

لب خود بر لب آن گشته کداری آستنی

قدم او را بختارت بشانی از لطف

از چو خواه بکنند هیچ تغییر نیکنی

پس بگویش که ای عاشق دل حتمین
 بعد ازین تو ز من من تو ام دلخوش باش
 شرط این است که تا از تو من باقی هست
 بود فاکوشی و ثابت قدمی پیشه کنی

دل خود را ز غنم آشفته مدارقی است
 بلکه بجز تو بی ننگداری است
 غیر من بر دگری دل سپاری است
 دست از دامنم ای دوست نداری است

تا منم بتر و بالین تو از گل سازم
 در مشار قدمت جان دل و دین بازم

ز آنکه در پای تو این زحمت بسیار کشید
 مزد این خدمت و آن زحمت او باید داد
 چند سال است که این آهوی وحشی از دام
 مدتی هست که این تشنگ لب سوخته دل
 چه و فاما که تو این سپراز مهر کنی

بخت برگشته تو دانی که بطلب رسید
 مستحق و فقیرش همی باید دید
 دید و دم تو که باز آمد و اصل از مید
 از کف دست بخارین تو آبی بخشید
 چه جفا که تو این سپراز مهر ندید

<p>چند فرمایش سخت از تو بجزرهای شنید چون دانی بعبادت شد و بر خویش خرد با همه دست ز امان تو دیدی که داشت</p>	<p>چند خلیف تو بچاره زهرهای سخت برجانی ز تو بر جان و تنش وارد شد با همه دست ز امان تو دیدی که داشت</p>	
	<p>که آن است که از لعل تو سیراب شود بکنارت همه شب آید و در خواب شود</p>	
<h2>وله ایمنی التبریح</h2>		
<p>گاه بر جای دگر دست درازی بکنند گذاری بی تو هم و یگر بازی بکنند گاه نماز از تو کشد که تو بازی بکنند گاه در پیش تو خود را سگت بازی بکنند که تو محمود شوی آنت ای بازی بکنند</p>	<p>گاه بیدار به پستان تو بازی بکنند دست او سخت گیری و بد و راه از او کمی قهر کند با تو کمی صلح کند گاه خود را بصف شیر فلک بر خواند که غلام تو شود گاه شود بند او تو</p>	

<p>گاه رومی کند و گاه مجازی بکند باز خود را ز عراسته و ز بازی بکند عاقبت گیک ترا طعمه بازی بکند</p>	<p>از پی معطله هر دم بزبانی خود را خویش را گاه فونجی کند و گاه بند آنقدر لوس شود تا که تو را میک آرد</p>	
<p>ایضاً</p>	<p>تا چنانه سدان تنگ سگر باز کند حاجیان بنیاهر و آواز کند</p>	<p>وله</p>
<p>تم اندر دهن عشق کلبن ریزد که چو طبل بیل بین شاه کل آویزد گاه با صورت جورای ز جابرجسیرد تا کل دنی سگر از محله هم آویزد همه شور آرد و میل آرد و مهر آویزد کز ارادت نتواند همه جابگر یزد</p>	<p>چون صبا گاه برو افتد و گاهی خیزد که چو قری بر سر دهمسی بوی زند سر طان کرد و گاهی و کجی پیشه کند نامی از شیشه بدان ساغر تلور کند همه عشق آرد و صدق آرد و مد بوس کند آنچنان رشته مهر تو بپایش حید</p>	

	<p>شرقی شمس کویه و از دوری دوست خاک هر کوه و بازار بدمی بیزد</p>	
<p>کار ما از دوریت آخرب سوانی کشید روز کا دستخت ماهوار می آید پدید روی شادی را بعالم چشم ما بگردید ای دروغ از دوری روی تو جان بلب لب بس چرا ما را چنین محزون بدینا آورد فضل شاکی را در این عالم بود ای کلید</p>		<p>بجز رویت پرده صبر و شکبائی درید روز کار ما دگر کون کشت و هر دم نوبت تا حالت چشم از دیدار خود محروم ساخت ای فغان از حسرت دیدار چشم کور شد از پی هر زحمتی بیگداده راح خدا در و ما را اندرین دنیا بود آید و آید</p>
	<p>گر کنی ایدوست ما را عاقبت دشمن بگام می نخواهی یافت چون با وفادیکر غلام</p>	
<p>وله ایضاً فی التشریح</p>		

هر شب از افغان من خیل ملک اندر خواب

است با پروی مار کین ترا چشم خروید

آهم از دل میبندماند برق از صاعقه

جان درون تن بدان ماند که مرغ اندر قفس

مغلس چاره را ما نیم و گوهر در صدف

صد هزاران گفتگو کردیم و نماند یک سلام

زین پس شادی نخواهم چون تو ام خوابی ^{عمن}

یار ما چون سخت کوفی بود و ایم او بخواب

روز ما بر چشم ما تازی ترا از تر غراب

اشکم از مرغان و دو مانند باران از سخا

دل میانه سینه آن بسیند که آتش از کباب

شند آواره را ما نیم و صحرا پر سراب

سوی او ده نامه نوشتیم و نماند یک جواب

کرد آبادی بخردم چون تو ام خوابی ^{عمن}

ما مراد خویش را کردیم فرمان رضا

ایضا

عاشق آن باشد که بی پروا کند رو بر طلا

وله

روشن و تاسنده و پر نور همچون آفتاب

کیوانت با کند شبروی پرچ دتاب

دوشن دیدم با غریزی چید رویت را بخواب

ابروات با کان و لببری اندر کین

موی بویایت بسی تازی تو از پرغراب	لعل کویایت بسی زین تر از چشم خروس
در کنار جوئیاری خوشتر از آب کلاب	در میان کاستمانی خوشتر از باغ بهشت
با هزاران ناز میدادی همی بر من جواب	با هزاران بحر نیکم همی با تو سخن
خالی از اندیشه دل سیردی از من محاسب	پیش من نشسته بودی ای نگار مهربان
رود کار خسته تا که کردی بیدارم ز خواب	در میان گفتگو بودیم با صد آرزو

	رود کار بجز دست کاشی بیدارم بخود ست بودم از جالت کاشی بشمارم بخود	
--	--	--

وله این خار خدایه

و گریه زنده بدن بی تو خود مایه بود	مرا خیال رفت مایه حیات بود
شاید عشق تو لب تشنه فوات بود	قیل بجز دست و سوجب وصال شده
دو دیده بر رخسار ای گل هنوز مات بود	شدم بجزم تماشا در این چمن روبرو

<p>لب تو در دهن اید و سبب نیت بود صفت خوب تو عکس ز نور ذات بود کواه قول من بسینوا خدات بود نم حسین تو کوی تو کربلات بود</p>		<p>ز دست بجز تو نمی کشیده ام بیا ترا پرستم و دارم تعین که در معنی بغیر یاد تو در دل حینال و کیمیت بیکت نگاه تو جان میدهم با سانی</p>
	<p>بکش مرا که الهی مندائی تو شوم اگر مقبول کنی کربلای تو شوم</p>	
<p>پس ای نثار مرا خان بان چکار آید بردی دل کرده اندر که هفت آید بنوک دندان انخت خویش میخاید تورا چون کبک دلم از پستانه بر باد پس ای نثار وصال تو بحر من شای</p>		<p>مرا بعین تو یار و گرنی بسیار شکج زلف تو شب را شب و گر چو رسد برای چاره وصل تو دایم این معجز بود که روزی چون شاه باز در پرواز هزار مجلس را خداداد هر کوه</p>

زابر کو ہر ما سفتہ در صد فزاید		بہار آید و باران رحمت آید
کو پو پخہ کہ در خون سن بیالائے		مرا کہ عسکر گرانمایہ چو میکند زو
	<p>بکش مرا کہ آلی فدائی تو شوم</p> <p>اگر قبول کنی کر بلائے تو شوم</p>	
<h2>ولہ ایضاً من افکارہ رحمہ اللہ</h2>		
مرا برای تو البتہ ما درم زاد است		تو احسدا بجان از برای من داد است
حکایت لب شیرین و عشق فرما است		بدر ما و تو امروز روز کار زبون است
کنون کہ ہر طرفی عاشقی بفرماید است		نقوی بند کی سابق از میان زو
ترا شد است فراموش اگر مراید است		بود کے دل من بردہ میدا نے
باستان امید تو روی بہا و است		نخاہ دار غلامی کہ سالہای دراز
ایرقد تو ہر جا کہ سرو آزاد است		غلام روی تو ہر شاخ گل کہ چمن آست

که جان بشهامت خوش است و دلش آداست		آن طریق که رسم است تنگ کنی بخش
	بکش مرا که الهی فدائی تو شوم اگر قبول کنی که بلائی تو شوم	
ایمانی التمدح		
کام دل یایم و او که بخارت میرم ما در آن روز که داد از سر پیمان شرم ورنه از زندگی خوشتر اول سیرم خواه بخشائی جزای بزنی از شرم میت مکن که سراز خاک درت پریم سرنوشت ازلی کرده چنین تقدیرم غیر مردن بمقامی نرسد نه پریم		باشد اید دست که یدم بخارت کرم بهر تبرانی کوی تو مرا می پرورد زنده زانم که فدای تو کنم جانم بنده ام بنده سراسر آنکده چنگ تو تا رقی درین باقی و جان در بدن است هنستیماری نبود مهر تو از دل ما گر به امان و صالت نرسد دست آید

برب بحرنا طالب کو ہر شادیم

مطلبائیم ویک دانہ کو ہر شادیم

ولہ اصیثا فی التشریح

رور کاریت کہ سو دای تو در سر و ایم

خانہ را ساختہ وز غیر تو پروا حیاتیم

صدر جویم اگر پیش حنایں پیستیم

سکت کو نیم ولی خود بخت مشوریم

بیکسائیم ولی بندہ ہر کس شویم

کرد خند مرہ بخردیم اگر خواصیم

بر سر ماہ عجب کر ہمہ کو ہر بارند

برب بحرنا طالب کو ہر شادیم

اسکت حسرت ہمہ شب با سحر میاریم

آمدہ بر سر مرہ عنظر ویداریم

عاشق روی کلیم ارچہ معنی خاریم

نہ پی لغزمان بر سر ہر باراریم

کسائیم ولی کرد شکر طیاریم

طالب کو ہر کیدانہ وریا با باریم

بیک از چشم شب در روز کھر طیاریم

مطلبائیم ویک دانہ کو ہر شادیم

<p>ما بغیر تو کس دیگر نشناختیم خانه از غیر تو بچاره پرداختیم</p>	<p>رحم کن جسم که بچاره و دل خسته ایم مرکب عشق بیدان طمانینه ایم تخته پوست در خانه بیداخته ایم بر سر آتش هم سوخته هم ساخته ایم طوق بر گردن خود آمده چون فاخته ایم که سرو پا بچند از همه شناخته ایم</p>	<p>لطف کن لطف که آواره و ماتم زده ایم چون شهیدان بی سروا در قربان شدت طالب وصل تو درویش صفت آمده ایم ره روان را سر تسلیم پای طلب است از پی بندگی شدت با صد شور بره کعبه کوی تو چنان می آیم</p>
<p>بر لب بحر فنا طالب کوهر شادیم سفلایم و بیک دانه کوهر شادیم</p>	<p>ای صفا</p>	<p>وله</p>
<p>ماه بی غفاری و خورشید آسمان هم روح دوستانی و هم سرو بوستان</p>		

انجا که

<p>کو حالتی که بر تو بخارزم یگان گان جان سیدم هم برده وصل تو را یگان مرکم شود بچشم محبم زمان زمان کاهی بیایرت من سوره بخوان تا در کنار کور بچشم شادمان بر جای خورشید وصل تو خواهم صدغان</p>		<p>انجا که پیشینى و انجا که کندرسى جان چشمم لاغر و دل مرده دیده تا که قاصدى ز کوی تو آید بسوی من که مردم از بلای اسیری آه و درد تا در میان خاک بیایم ساکودل فرو پای عرش خدا در بهشت عدن</p>
---	--	---

در کردنت و بال چو دست سگتد ایم

دل را زلف پر کرده ات سخت ستدیم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

یکجا فکند ایم بهر تو بار ما

چون پاره کرده ایم سر اسرار ما

یکت سو نهاده ایم عشق تو کار ما

با ساربان کوی که دنبال ما

<p>گر باد خاکت ما برود در ققارنا سپاره دل اگر شود آویز خارا ما را پیاده گردید و اند سوار ما صد بارم از بر مذیب لای دارنا سخنم اگر زنده بجزر بگذاردنا</p>	<p>ما را هوای عشق تو از سر میزد هرگز خیال روی گل از دل نمیرو راهی که پیش دارم البته میروم منصور وار کوس نامت می ندم مجنون کوی بخدم و با وجد میروم</p>	
<p>ایضا</p>	<p>ما را لدانی سدر کوی تو عاریست بر سلطنت کنیم و صد افتخارنا</p>	<p>وله</p>
<p>تقد اینچاقم شد بادوست از هر باب که بخواهد جز بقای یار از حق از ضای دوست چنین نیست و تر حائ از هوای نفس چنین نیست بر رخت</p>	<p>از نکارم جز نکاهی نیست و کج حاجتی جان عاشق از ازل از جسم بیرون رفته باد در طریق عشق بازی از برای عاشقان عاشقان با در محبت زیستن اندر جهان</p>	

خان و خان امی شترتی در حضرت یار عزیز

با او ب شوکر از انت هست چم در شسته

از صفای دست عالی که با کمالی در

پاک کن آیینه است یکبار ه از رنگ خیال
تا بخوانی از جلال دست میکو آیت

بیتجی بیخود از کمالی در

وله ایمن من افکاره رحمه الله

تار موئی برخ خوب دلارام افتاد
از پی دانه خال تو بستان در دم
زلف سنگین تو بر روی تو چون کشت پریش
هر کسی راهوی در سر و خاطر جانی است
هر که چون نقطه در این دایره افتاد در سر
ترشش از همه کس نخته نهان میکردم
آن نوای دل از پرده همی کشت بلند

شب چو کردید عیان مرغ دل آرام افتاد
طایری چند فرود آید و در دام افتاد
هره مهر فرو در دهن شام افتاد
در سر راهوس دل دلارام افتاد
عاقبت در همه جا ضایع و بد نام افتاد
آسکارا شد و آن نخته من خام افتاد
همه دیدند عیان طشت من از بام افتاد

عشق در سوانی ما حمد سحر انجام افتاد	کل از ده عیان نیست که در روز ازل
کان رقیب از در او غایب و ما کام افتاد	آنقدر بس که خدایید و معین بود ما

سکرته که پسین آهوی رم دیده ز دوام

مشرقی رازنی رحمت و جدرام افتاد

وله ایضاً فی التشریح

از خانمان و دولت و فرزند پیر شد	تا مهر دوست در دل من جای گیر شد
شستیم و عکس روی تو نقش خمیر شد	خط بنهار هر دو جهان راز لوح جان
موی پویر من بچوانی چو شیر شد	اما زار حیف که از بیم هجر تو
کز دوری تو عاشق چاره پیر شد	آه از تو سسکدل که گذاری خبر هون
با آنکه سنک از اثرش چون خمیر شد	کرمی آه هیچ دست را نکند نرم
از یک که بگوشه حشمت اسپر شد	آندم که دیده بر رخ زیبات باز شد

آهوی ل پشت و بر آسوده میخورد

ناگاه در چرا که خود صید میزند

ای عاشقان بهوش در اینجا قدم زنند

کز یک نگاه مشرقی آماج تیر شد

وله ایمن

سپند ماه در آمد چو رفت بهمن تو

خلاف رفتن اسفند یار بهمن تو

چمن رزوی تو کوفی که آتش طور است

هزار جان چو موسی فدای ایمن تو

بهر صباح گل اندر چمن بدر درخت

رز سگ ای که چرا نیست جامه تن تو

کشوده سوسن آزاده پنجه در گلشن

برای اینکه بگردد و زلف سوسن تو

هزار معدن یا قوت در کر و باغ

برای آن لب یا قوت قوت بودن تو

دلم بچاه ز خندان یار میگوید

سینه که که به بسیند بچاه سخن تو

ولا چو شیر ی چاکب کجج پشتن

براه محشر غزالان بر اه کمن تو

دلاز کار تو بس و اله و پریشانم

چرا که گوشه ابرو شده است یکن تو

<p>بپای یار دمی گشته است ما من تو و نادر محمد کریمت در جهان فن تو ز غصه در گذرد از سپهر شیون تو</p>	<p>مرا با بان هرگز نیرمی که گشته ز آنجس بر یار بجان آدم کجائی یا تن مرا بضعیفی که هست اگر منی</p>	
<p>صفا</p>	<p>اگر فصل من خسته شد بکشم پیش روی خدا شرقی است صاف تو</p>	<p>وله</p>
<p>کز عاشقان کامل ولد ار گشته در پردلی چو چیدر گرا گشته با بال و پر چو جعفر طیار گشته اصناف مستحق سرور ار گشته مات جمال حضرت ولد ار گشته چون ساجدان مشعب و عیار گشته</p>	<p>ای مشرقی فصل سراوار گشته یعنی کبک گرفته ام از بس دروغم با جبه هر طرف طیرانی می کنی منصور وار بانگ انا سخن سنی یکباره عقل خویش از دست داد هر دم میسان خلق برائی بصورتی</p>	

<p>کاهی سیر و دور چو پر کار گشته زیرا که این چنین هفت خار گشته بیچان خویش بر صفت بار گشته چون همه زلف رهن در طرار گشته</p>		<p>کاهی چون نقطه که مستیمی به منزلی کوئی هوای سپیدن گل دست فاقه با یح زلفی تفرینی که به سخنان آماده سلاسل زلفین یار باش</p>
	<p>می بسیت که قابل وصلی که همچو حور باشی مشرق انوار گشته</p>	
<p>وله این نامن افکاره رحمة الله</p>		
<p>صد دل بدین امید گرفتار دام شد پچاره هر کسی تمنای خام شد صد شهر بدین طمع حقیقت غلام شد تا روز بر درش همه غوغای عام شد</p>		<p>تا دل به ام زلف دلارام رام شد یکجند که دیار بختانی بزیر لب روزی بلطف گفت شرم کی غلام من در بزم خویش خواند شبی صکان خود</p>

<p>در شب هر مکان همه را زین پیام شد آمد بسوی دامن من امروز رام شد</p>	<p>یسکر دل بباد صبا ذکر غلیب آهوی رم رسیده وحشی تندرو</p>	
	<p>شمیر شرقی بی نصرت کشیده شد تغ رقیب بارو کرد در پیام شد</p>	
<p>شعاع و روشنی از روی افتاب گرفت فروع و شعبه در ساعز شراب گرفت چو زلف عنبر مشکین بجله تاب گرفت بجان خسته دو صد ناوک شتاب گرفت که خفته از کف عاشق عنان خواب گرفت چگونه جای در این گوشه خراب گرفت که از مشاهد دامن دمه اضطراب گرفت</p>	<p>چو بار از رخ زیبای خود نقاب گرفت لبش برای تبسم گشوده شد از هم ز جان خسته مخزون من قرابه بر زد بیک کشیدن ابرو و بر کشودن چشم بسی مرا عجب آید ز کار چشمانت فدای محسرتو کردم که با هر از چمن ز دروغ عشق جان لاغر و ضعف شدم</p>	

<p>چنان شدم که مرا یار آشنا شناخت عجب کلی دل دیوانه بار آورد است</p>	<p>بجای تار مرا بر سر باب گرفت که تا بجز ز چشمش توان کلاب گرفت</p>
--	--

<p>رفت مشرقی از غم ببرد خاک همه زمین وز ما ترا زکریه آب گرفت</p>
--

وله ایضا من افکاره زحمه الله

<p>باز دل چاره اندر خطر آب افتاده است بسم دارم در میان سیل است کشم دوش دیدم خویش را در بسته از بجران تا بدم در خواب بخت غافلم بیدار بود در عروج شادمانی و هم از حسرت بخت مطرب جان را نوا می ناله عشاق بود</p>	<p>زلزلی بر جان مخزون آب افتاده است گاه برگی کویا بر موج آب افتاده است از کف مطرب کی تار را باب افتاده است چون شدم بیدار او دایم خواب افتاده است ز آنکه دی از بهر بر پیش شهاب افتاده است صد هزاران سر و کوی اندر تراب افتاده است</p>
---	--

<p>باز با فرزین و رخ و در اضطراب افتاده است گشتهای غرق در خون بحیاب افتاده است صد هزاران سر و کوی اندر تراب افتاده است</p>		<p>آن شهی که بر سیه قتی کار سواران ساق پانها دم بر سر کوفی که در هر کوشه ره نورد مقصدی گشته که در هر سر</p>
	<p>مشرقی خرجان سپردن اندرین ره چاره نیست چون از آن کیسودر این کردن طناب افتاده است</p>	
<p>هر آنچه داشتیم آن یار عنکباز میرد چو رفت یار به راه یاد کار میرد ز جان خسته محزون من قرار میرد ز ضعف ما ندوم و از من همین قرار میرد بی پای خود کف خاک می زده گذار میرد گذاشت تشنه لب و لعل آید از میرد</p>		<p>دلی که بود بیکبار آن نگار میرد دلی که مونس ایام بینوایی بود مرا بگو شربت امخون ییاب گذاشت غبار و از شتم بدامنش که مرد بر گذار فدا دم و خاکت ره که مرد شیب قطره آبی فتاده دیدم را</p>

<p>برغم ریش و لم زلف مشک از سر د ز دوستان جهان جدا اعتبار میرد</p>	<p>برای موستن عالم خیال خویش گذشت غرض زرقن آن یار و جوهر جیاد</p>	
	<p>هزار حیف که چون شرقی و فاداری بر ذو آرزوی آن کار نبرد</p>	
<p>وله ایضاً من افکاره رحمه الله</p>		
<p>کار با از روی کین با این دل فکار دارد گاه از دور و فراق دوست نام دارد دارد صد هزاران زخم بیجا نم زیش خار دارد بی طیم خسته دارد بی دوای بیمار دارد ز آنکه میدانم به پیری مرگ پید دارد کای سخن و اعم مراد دور از رخ دلدار دارد</p>	<p>روز کار بیزوت بادل من کار دارد گاه از نخبه بران مراد و قرین دو آن تا مرابیش کل بشا ند مانند هزار آن تا مرآه وقت سر حالت چشم جیم در جوانی کاش مرگم ز کند بر من عالت می ندانم کینه کردون ازین محزون باش</p>	

اینجا که مالک دنیا توئی پس چرخ دارون
 چیرتم زمین آسمان آید که اندر پیکر خود
 تا سخی باشند پاره های پیکار و دارد
 پیش عقرب دارد و پوسته زهر مار دارد
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰

<p>تا سخی باشند پاره های پیکار و دارد پیش عقرب دارد و پوسته زهر مار دارد</p>	<p>اینجا که مالک دنیا توئی پس چرخ دارون چیرتم زمین آسمان آید که اندر پیکر خود</p>
<p>مشرقی بر یکنایان چرخ دون فائق نیاید کرد و صد بارت چو جلدان پای دارد</p>	<p>مشرقی بر یکنایان چرخ دون فائق نیاید کرد و صد بارت چو جلدان پای دارد</p>
<p>نزدیک شد که جان فراق لب رسد شکل که عمر کوتاه ما در طلب رسد هر روز تازه بر تن بسیار تر رسد چون شب بر روز آورم دور و شب رسد بر ما همیشه رنج و بلا و تعب رسد باشد که دست کوتاه ما بر طلب رسد برود و مانده چاره زرقی به شب رسد</p>	<p>نزدیک آمدیم که دل در طلب رسد بخت خویش را بجهان آزموده ایم بھر شغای دست طیب آمدیم باز جز آه و ناله نیت کسی مونس دلم ما را حسد از شادی خودی نصیب کرد در ره بسی نیای مغان جلیده است هر دو در اخذ اسپمی او و چاره</p>

اینجا که مالک دنیا توئی پس چرخ دارون
 چیرتم زمین آسمان آید که اندر پیکر خود
 تا سخی باشند پاره های پیکار و دارد
 پیش عقرب دارد و پوسته زهر مار دارد
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰

اینجا که مالک دنیا توئی پس چرخ دارون
 چیرتم زمین آسمان آید که اندر پیکر خود
 تا سخی باشند پاره های پیکار و دارد
 پیش عقرب دارد و پوسته زهر مار دارد
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰